

دستور زبان عشق

قیصر امین پور

سفر ایستگاه

قطار می رود

تو می روی

تمام ایستگاه می رود

و من چقدر ساده ام

که سال های سال

در انتظار تو

کنار این قطار رفته ایستاده ام

و همچنان

به نرده های ایستگاه رفته

تکیه داده ام!

همزاد عاشقان جهان (3)

.. اما

اعجاز ما همین است:

ما عشق را به مدرسه بردیم

در امتداد اهرویی کوتاه

در آن کتابخانه ی کوچک

تا باز این کتاب قدیمی را

که از کتابخانه امانت گرفته ایم

- یعنی همین کتاب اشارات را -

با هم یکی دو لحظه بخوانیم

*

ما بی صدا مطالعه می کردیم

اما کتاب را که ورق می زدیم

تنها

گاهی به هم نگاه می..

ناگاه

انگشت های ((هیس!))

ما را

از هر طرف نشانه گرفتند

انگار

غوغاب چشم های من و تو

سکوت را

در آن کتابخانه رعایت نکرده بود!

روایت رؤیا

یا بنی لا تقصص رویاک علی اخوتک.. یوسف - 5

فرزندم!

رؤیای روشنت را

دیگر برای هیچ کس بازگو مکن!

- حتی برادران عزیزت -

می ترسم

شاید دوباره دست بیندارند

خواب تو را

در چاه

شاید دوباره گرگ..

می دانم

تو یازده ستاره و خورشید و ماه

در خواب دیده ای

حالا باش!

تا خواب یک ستاره ی دیگر

تعبیر خواب های تو را

روشن کند

ای کاش..!

شعر

تا نسوزم
تا نسوزانم
تا مبادا بی هوا خاموش..

پس چگونه
بی امان روشن نگه دارم
سال ها این پاره ی آتش را
در کف دستم؟

تا بدانم همچنان هستم!

شعر ناگفته

نه!

کاری به کار عشق ندارم!

من هیچ چیز و هیچ کسی را

دیگر

در این زمانه دوست ندارم

انگار

این روزگار چشم ندارد من و تو را

یک روز

خوشحال و بی ملال ببیند

زیرا

هر چیزی و هر کسی را

که دوستر بداری

حتی اگر یک نخ سیگار

یا زهر مار باشد

از تو دریغ می کند..

پس

من با همه ی وجودم

خود را زدم به مردن

تا روزگار، دیگر

کاری به کار من نداشته باشد

این شعر تازه را هم

ناگفته می گذارم..

تا روزگار بو نبرد..

گفتم که

کاری به کار عشق ندارم!

طرحی برای صلح (1)

کودک

با گربه هایش در حیاط خانه بازی می کند

مادر، کنار چرخ خیاطی

آرام گرفته در نخ و سوزن

عطر بخار چای تازه

در خانه می پیچد

صدای در

- (شاید پدر)

طرحی برای صلح (2)

شهیدی که بر خاک می خفت

چنین در دلش گفت:

((اگر فتح این است

که دشمن شکست،

چرا همچنان دشمنی هست؟))

طرحی برای صلح (3)

شهیدی که بر خاک می خفت
سر انگشت در خون خود می زد و می نوشت
دو سه حرف بر سنگ:
(به امید پیروزی واقعی
نه در جنگ،
که بر جنگ!))

کودکی ها (2)

باد بازیگوش

بادبادک را

بادبادک

دست کودک را

هر طرف می بُرد

کودکی هایم

با نخی نازک به دست باد

آویزان!

نام گمشده

دلم را ورق می زنم
به دنبال نامی که گم شد
در اوراق زرد و پراکنده ی این کتاب قدیمی
به دنبال نامی که من..
- من شعرهایم که من هست و من نیست -
به دنبال نامی که تو..
- توی آشنا - ناشناس تمام غزل ها -
به دنبال نامی که او..
به دنبال اوایی که کو؟

کودکان کربلا

راستی آیا

کودکان کربلا، تکلیفشان تنها

دائماً تکرار مشقِ آب! آب!

مشقِ آب بابا بود؟

فراخوان

مرا

به جشن تولد

فرا خوانده بودند

چرا

سراز مجلس ختم

در آورده ام؟

آهنگ ناگزیر

- اما چرا

آهنگ شعرهای تیره

و رنگشان

تلخ است؟

- وقتی که بره ای

آرام و سر به زیر

با پای خود به مسلخ تقدیر ناگزیر

نزدیک می شود

زنگوله اش چه آهنگی

دارد؟

بی که یوسف باشی

از بد بتر اگر هست

این است

اینکه باشی

در چاه نابردار، تنها

زندانی زلیخا

چوب حراج خورده ی بازار برده ها

البته بی که یوسف باشی!

پس بهتر است درز بگیری

این پاره پوره پیرهن

بی بو و خاصیت را

که چشم هیچ چشم به راهی را

روشن نمی کند!

تلقین

این روزها که می گذرد

شادم

این روزها که می گذرد

شادم

که می گذرد

این روزها

شادم

که می گذرد..

نیمه ی پر لیوان

این روزها که می گذرد

شادم

زیرا

یک سطر درمیان

آزادم

و می توانم

هر طور و هر کجا که دلم خواست

جولان دهم

- در بین این دو خط -

آرزوی بزرگ

نه چندان بزرگم
که کوچک بیابم خودم را
نه آنقدر کوچک
که خود را بزرگ..

گریز از میانمایگی
آرزویی بزرگ است؟

همین که گفتم

می خواستم بگویم:
(گفتن نمی توانم))

آیا همین که گفتم

یعنی

همین که

گفتم؟

حیرت

از رفتنت دهان همه باز..
انگار گفته بودند:

پرواز!

پرواز!

تو می توانی؟

من

سال های سال مردم
تا اینکه یک دم زندگی کردم

تو می توانی

یک ذره

یک مثال

مثل من بمیری؟

شکار

مرد ماهیگیر

طعمه هایش را به دریا ریخت

شادمان برگشت

در میان تور خالی

مرگ

تنها

دست و پا می زد

آخرین برگ

آخرین برگ درخت افتاد

در حیاط خلوت پاییز

شادی شمشاد!

آرمانی (2)

پرنده

نشسته روی دیوار

گرفته یک قفس به منقار

آرمانی (3)

پشت میله

بر کف زندان

کپه ای زنجیر!

دستور زبان عشق

دست عشق از دامنِ دل دور باد!
می توان آیا به دل دستور داد؟

می توان آیا به دریا حکم کرد
که دلت را یادی از ساحل مباد؟

موج را آیا می توان فرمود: ایست!
باد را فرمود: باید ایستاد؟

آن که دستور زبان عشق را
بی گزاره در نهاد ما نهاد

خوب می دانست تیغ تیز را
در کفِ مستی نمی بایست داد

سفر در هوای تو

ای حُسن یوسف دَکمه ی پیراهن تو
دل می شکوفد گل به گل از دامن تو

جز در هوای تو مرا سیرو سفر نیست
گلگشت من دیدار سرو و سوسن تو:

آغاز فروردینِ چشمت، مشهد من
شیرازِ من اردیبهشتِ دامن تو

هر اصفهانِ ابرویت نصف جهانم
خرمای خوزستانِ من خندیدن تو

من جز برای تو نمی خواهم خودم را
ای از همه من های من بهتر، منِ تو

هر چیز و هر کس رو به سویی در نمازند
ای چشم های من، نمازِ دیدنِ تو!

حیران و سرگردانِ چشمت تا ابد باد
منظومه ی دل بر مدارِ روشن تو!

سفر در آینه

این منم در آینه، یا تویی در برابرم؟
ای ضمیر مشترک، ای خودِ فراترم!

در من این غریبه کیست؟ باورم نمی شود
خوب می شناسمت، در خودم که بنگرم

این تویی، خود تویی، در پس نقابِ من
ای مسیح مهربان، زیر نامِ قیصرم!

ای فروزنتر از زمان، دورِ پادشاهی ام!
ای فراتر از زمین، مرزهای کشورم!

نقطه نقطه، خط به خط، صفحه صفحه، برگ برگ
خط رد پای توست، سطر سطر دفترم

قوم و خویش من همه از قبیله ی غمند
عشق خواهر من است، درد هم برادرم

سال ها دویده ام از پی خودم، ولی
تا به خود رسیده ام، دیده ام که دیگرم

در به در به هر طرف، بی نشان و بی هدف
گم شده چو کودکی در هوای مادرم

از هزار آینه ی تو به تو گذشته ام
می روم که خویش را با خودم بیاورم

با خودم چه کرده ام؟ من چگونه گم شدم؟
باز می رسم به خود، از خودم که بگذرم؟

دیگران اگر خوب، یاد خدا نکرده بد
خوب، من چه کرده ام؟ شاعرم که شاعرم!

راستی چه کرده ام؟ شاعری که کار نیست
کار چیز دیگری است، من به فکر دیگرم!

بفرمایید!

بفرمایید فروردین شود اسفندهای ما
نه بر لب، بلکه در دل گل کند لبخندهای ما

بفرمایید هر چیزی همان باشد که می خواهد
همان، یعنی نه مانند من و ماندهای ما

بفرمایید تا این بی چراتر کار عالم، عشق
رها باشد از این چون و چرا و چندهای ما

سر موی اگر با عاشقان داری سرِ یاری
بیفشان زلف و مشکن حلقه ی پیوندهای ما

به بالایت قسم، سرو و صنوبر با تو می بالند
بیا تا راست باشد عاقبت سوگندهای ما

شب و روز از تو می گوئیم و می گویند، کاری کن
که ((می بینم)) بگیرد جای ((می گویند)) های ما

نمی دانم کجایی یا که ای، آن قدر می دانم
که می آیی که بگشایی گره از بندهای ما

بفرمایید فردا زودتر فرداشود، امروز
همین حالا بیاید وعده ی آینده های ما

غزل شرقی

ای مطلع شرق تغزل، چشم هایت
خورشیدها سر می زنند از پیش پایت

ای عطر تو از آسمان نیلوفری تر
پیچیده در هرمِ نفسهایم، هوایت

آینه ی موسیقیِ چشم تو، باران
پژواکِ رنگ و بوی گل، موجِ صدایت

با دستهایت پل زدی ای نبض آبی
بر شانه های من، پلی تا بی نهایت

پس دست کم بگذار تا روز مبادا
در چشم من باقی بماند جای پایت

فوت و فن عشق

پیش بیا! پیش بیا! پیشتر!
تا که بگویم غم دل بیشتر

دوست ترت دارم از هرچه دوست
ای تو به من از خود من خویشتر

دوست تر از آن که بگویم چقدر
بیشتر از بیشتر از بیشتر

داغ تو را از همه دارا ترم
درد تو را از همه درویشتر

هیچ نریزد بجز از نام تو
بر رگ من گر بزنی نیست

فوت و فن عشق به شعرم ببخش
تا نشود قافیه اندیشتر

قدر اندوه

ای شکوه بی کران اندوه من!
آسماندریای جنگلکوه من!

کم شدی ای نیمه ی سبب دلم
ای من من! ای تمام روح من!

ای تو لنگرگاه تسکین دلم
ساحل من، کشتی من! نوح من!

قدر اندوه دل ما را بدان
قدر روح خسته و مجروح من:

هر چه شد انبوه تر گیسوی تو
می شود اندو تر اندو من!

رؤیای آشنا

با تیشه ی خیال تراشیده ام تو را
در هر بتی که ساخته ام دیده ام تو را

از آسمان به دامنم افتاده آفتاب؟
یا چون گل از بهشت خدا چیده ام تو را؟

هر گل به رنگ و بوی خودش می دمدم به باغ
من از تمام گل ها بوییده ام تو را

رؤیای آشنای شب و روز عمر من!
در خواب های کودکی ام دیده ام تو را

از هر نظر تو عین پسند دل منی
هم دیده، هم ندیده، پسندیده ام تو را

زیباپرستیِ دل من بی دلیل نیست
زیرا به این دلیل پرستیده ام تو را

با آن که جز سکوت جوابم نمی دهی
در هر سؤال از همه پرسیده ام تو را

از شعر و استعاره و تشبیه برتری
با هیچ کس به جز تو نسنجیده ام تو را

معنای زندگی

ای فرصت نسیم برای وزندگی
پروانه ی پرنده برای پزندگی

ای اهتزاز روح به بوی نسیم دوست
امکانِ دل تکان و تپندگی

لیلایی تو را همه مجنون کوه و دشت:
بادِ دوندگی و غزالِ رمندگی

در بند خویش بودن معنای عشق نیست
چونان که زنده بودن، معنای زندگی

غرقِ عرق ز دستِ دلِ سرکش خودم
شرمندگی است پیش تو اظهار بندگی

پیش چشم تو

ای از بهشت باز دری پیش چشم تو
افسانه ای است حور و پری پیش چشم تو

صورتگران چین همه انگار خوانده اند
زیباشناسی نظری پیش چشم تو

باید به جای نرگس و مستی بیاوریم
تصویرهای تازه تری پیش چشم تو

((زین آتش نهفته که در سینه ی من است 1))

خورشید شعله.. نه، شرری پیش چشم تو

هر شب ز چشم تو نظری چم داشتیم
دارد دعای ما اثری پیش چشم تو؟

چیزی نداشتم که منم پیشکش، بجز
دیوان شعر مختصری پیش چشم تو

هبوط در کویر

اول آبی بود این دل، آخر اما زرد شد
آفتابی بود، ابری شد، سیاه و سر شد

آفتابی بود، ابری شد، ولی باران نداشت
رعد و برقی زد ولی رگبار برگ زرد شد

صاف بود و ساده و شفاف، عین آینه
آه، این آینه کی غرق غبار و گرد شد؟

هر چه با مقصود خود نزدیکتر می شد، نشد
هر چه از هر چیز و هر ناچیز دوری کرد، شد

هر چه روزی آرمان پنداشت، حرمان شد همه
هر چه می پنداشت درمان است، عین درد شد

درد اگر مرد است با دل راست رویارو شود
پس چرا از پشت سر خنجر زد و نامرد شد؟

سر به زیر و ساکت و بی دست و پا می رفت دل
یک نظر روی تو را دید و حواسش پرت شد

بر زمین افتاد چون اشکی ز چشم آسمان
ناگهان این اتفاق افتاد: زوجی فرد شد²

بعد هم تبعید و زندان ابد شد در کویر
عین مجنون از پی لیلی بیابانگرد شد

کودک دل شیطنت کرده است یک دم در ازل
تا ابد از دامن پر مهر مادر طرد شد

معنی جمال

ای عشق، ای ترنم نامت ترانه ها
معشوق آشنای همه ی عاشقانه ها

ای معنی جمال به هر صورتی که هست
مضمون و محتوای تمام ترانه ها

با هر نسیم، دست تکان می دهد گلی
هر نامه ای ز نام تو دارد نشانه ها

هر کس زبان حال خودش را ترانه گفت:
گل با شکوفه، خوشه ی گندم به دانه

شب‌نم به شرم و صبح به لبخند و شب به راز
دریا به موج و موج به ریگِ کرانه ها

باران قصیده ای است تر و تازه و روان
آتش ترانه ای به زبانِ زبانه ها

اما مرا زبان غزلخوانی تو نیست
شب‌نم چگونه دم زند از بی کرانه ها

کوچه به کوچه سر زده ام کو به کوی تو
چون حلقه در به در زده ام سر به خانه ها

یک لحظه از نگاه تو کافی ست تا دلم
سودا کند دمی به همه جاودانه ها

نشانه ی پرسش

چرا همیشه همین است آسمان و زمین؟
زمان هماره همان است و زمین همیشه همین

اگر چه پرسش بی پاسخی است، می پرسم:
چرا همیشه چنان و چرا همیشه چنین؟

چرا زمین و زمان بی امان و بی مهرند؟
زمان زمانه ی قهر و زمین زمینه ی کین؟

حدیث آدمی و چرخ آسیاب زمان
حدیث جام بلور است و صخره ی سنگین

هزاران شاید و آیا به جای یک باید
گمان کنم، به گمانم نشسته جای یقین

اگر که چون و چرا با خدا خطاست، چرا
چرا سؤال و جواب است روز بازپسین

چرا در آخر هر جمله ای که می گویم
تو ای نشانه ی پرسش نشسته ای به کمین؟

چیستان

ما گنهکاریم، آری، جرم ما هم عاشقی است
آری اما آن که آدم هست و عاشق نیست، کیست؟

زندگی بی عشق، اگر باشد، همان جان کندن است
دم به دم جان کندن ای دل کار دشواری است، نیست؟

زندگی بی عشق، اگر باشد، لبی بی خنده است
بر لب بی خنده باید جای خندیدن گریست

زندگی بی عشق اگر باشد، هبوطی دائم است
آن که عاشق نیست، هم این جا هم آن جا دوزخی است

عشق عین آبِ ماهی یا هوای آدم است
می توان ای دوست بی آب و هوا یک عمر زیست؟

تا ابد در پاسخ این چیستان بی جواب
بر در و دیوار می پیچد طنینِ چیست؟ چیست؟..

حیرانی

من سایه ای از نیمه ی پنهانی خویشم
تصویر هزار آینه ی حیرانی خویشم

صدبار پشیمانی و صد مرتبه توبه
هر بار پشیمان ز پشیمانی خویشم

عالم همه هر چند که زندان من و توست
از این همه آزادم و زندانی خویشم

تا در خم آن گیسوی آشفته زدم دست
چون خاطر خود جمع پریشانی خویشم

فردایی اگر باشد باز از پی امروز
شرمنده چو حافظ ز مسلمانی خویشم 3

حافظ مگر از عهده ی وصف تو بر آید
با حسن تو حیران غزلخوانی خویشم

شب اسطوره

دور از همه مرم شده ام در خودم امشب
پیداشده ام، گم شده ام در خودم امشب

لبریز ز سرمستی و سر ریز ز هستی
دریای تلاطم شده ام در خودم امشب

در هر نفسم بوی گلی تازه شکفته است
یک باغ تبسم شده ام در خودم امشب

تا نورِ تو تابیده به طور کلماتم
موسای تکلم شده ام در خودم امشب

باریده مگر نم نام تو به شعرم
باران ترنم شده ام در خودم امشب

هم دانه ی دانایی و هم دام هبوطم
اسطوره ی گندم شده ام در خودم امشب

روزها و سوزها

مانده از آن کاروان ها و از آن چاووش ها
شعله های خفته در خاکستر خاموش ها

کاروان در کاروان خورشید و خون چاووش خوان
راه روشن از طنین گامشان در گوش ها

ذره ای بود از غبار راه آن ها آفتاب
مانده اینک سایه ی باری گران بر دوش ها

هر چه جز تشریف عریانی بر ایم تنگ بود
از قماش زخم بر تن داشتم تن پوش ها

هر چه گفتم از غم آن روزها و سوزها
هر چه در دل داشتم از نیش ها و نوش ها

هر چه گفتم، هیچ کس نشنید یا باور نکرد
من دهانی نیستم از زمره ی این گوش ها

باغ کاغذی

سیل شادی است و شاد باش ها!

سیل گل بریز و گل بپاش ها!

باز در دلم شکوفه می کند

باغ کاغذین شاد باش ها

هر چه کاشتم به باد رفت و ماند

کاش ها و کاش ها و کاش ها

دور کرد و کور کرد عشق را

دورباش ها و کورباش ها

زخم می زند به چشم آفتاب

تیغ برج آسمان خراش ها

سوخت دست و بال ما از این همه

کاسه های داغتر از آتش ها

دور باطل است سعی بی صفا

رقص بسمل است این تلاش ها

غربت

دلم خوش است به گل های باغ قالی ها
که چشم باران دارم ز خشکسالی ها

به باد حادثه بالم اگر شکست، چه باک؟
خوشا پریدن با این شکسته بالی ها!

چه غربتی است، عزیزان من کجا رفتند؟
تمام دور و برم پر زجای خالی ها

زلالی بود و روان رودِ رو به دریایم
همین که ماندم مرداب شد زلالی ها

خیال غرق شدن در نگاه ژرف تو بود
که دل زدیم به دریای بی خیالی ها

حسرت پرواز

دیری است از خود، از خدا، از خلق دورم
با این همه در عین بی تابی صبورم

پیچیده در شاخ درختان، چون گوزنی
سرشاخه های پیچ در پیچ غرورم

هر سوی سرگردان و حیران در هوایت
نیلوفرانه پیچکی بی تاب نورم

بادا بیفتد سایه ی برگی به پایت
باری، به روزی روزگاری از عبورم

از روی یکرنگی شب و روزم یکی شد
همرنگ بختم تیره رختِ سوگ و سورم

خط می خورد در دفتر ایام، نامم
فرقی ندارد بی تو غیبت یا حضورم

در حسرت پرواز با مرغابیانم
چون سنگ پستی پیر در لاکم صبورم

آخر دلم با سربلندی می گذارد
سنگ تمام عشق را بر خام گورم

اخوانیه

برای سید حسن حسینی

چرا عاقلان را نصیحت کنیم؟
بیایید از عشق صحبت کنیم

تمام عبادات ما عادت است
به بی عادتگی کاش عادت کنیم

چه اشکال دارد پس از هر نماز
دو رکعت گلی را عبادت کنیم؟

به هنگام نیت برای نماز
به آلاله ها قصد قربت کنیم

چه اشکالی دارد که در هر قنوت
دمی بشنو از نی حکایت کنیم؟

چه اشکالی دارد در آینه ها
جمال خدا را زیارت کنیم؟

مگر موج دریا ز دریا جداست؟
چرا بر ((یکی)) حکم ((کثرت)) کنیم؟

پراکندگی حاصل کثرت است
بیایید تمرین وحدت کنیم

((وجود)) تو چون عین ((ماهیت)) است
چرا باز بحث ((اصالت)) کنیم؟

اگر عشق خود علت اصلی است
چرا بحث ((معلول)) و ((علت)) کنیم؟

بیا جیب احساس و اندیشه را
پر از نقل مهر و محبت کنیم

پر از گلشن راز، از عقل سرخ
پر از کیمیای سعادت کنیم

بیایید تا عین عین القضاة
میان دل و دین قضاوت کنیم

اگر سنت اوست نو آوری
نگاهی هم از نو به سنت کنیم

مگو کهنه شد رسم عهدالست
بیایید تجدید بیعت کنیم

برادر چه شد رسم خوانیه؟

بیا یاد عهد اخوت کنیم

بگو قافیه سست یا نادرست

همین بس که ما ساده صحبت کنیم

خدایا دلی آفتابی بده

که از باغ گل ها حمایت کنیم

رعایت کن آن عاشقی را که گفت:

((بیا عاشقی را رعایت کنیم))⁴

سرمایه ی دل

به دوستان هنرمند

این حنجره این باغ صدا را نفروشید
این پنجره، این خاطره ها را نفروشید

در شهر شما باری اگر عشق فروشی است
هم غیرت آبادی ما را نفروشید

تنها، به خدا، دلخوشی ما به دل ماست
صندوقچه ی راز خدا را نفروشید

سرمایه ی دل نیست به جز اشک و بجز آه
پس دست کم این آب و هوا را نفروشید

در دست خدا آینه ای جز دل ما نیست
آینه شما، شما را نفروشید

در پيله ی پروانه به جز کرم نلولد
پروانه ی پروازِ رها را نفروشید

یک عمر دویدیم و لب چشمه رسیدیم
این هروله ی سعی و صفا را نفروشید

دور از نظر ماست اگر منزل این راه
این منظره ی دورنما را نفروشید

خانقاه

دو زلفونت شب و روی تو ماهه
از این شب روزگارِ مو سیاهه

دلم شد راهیِ دریایِ چشمت
از این پس کارِ چشمم رو به راهه

ز دستِ کفرِ زلفت داد و بیداد
به درگاهت دل مو دادخواهه

دلم تنها به درگاه تو رو کرد
که بی روی تو بی پشت و پناهه

ندارم شاهی جز چشم مست
که اشکم شاهد و آهم گواهه

مو خوندم در ازل از نقش چشمت
که خط سرنوشتم اشتباهه

اگر مشکِ ختن گفتم به زلفت
خطا گفتم، خطا گفتم، گناهه

که در هر حلقه ی هندوی زلفت
هزاران چین و ماچین عذرخواهه

گرفتی کشور دل را به مویی
که در پشت سرت خیل سپاهه

چه شد حاصل از این روز و شب ای دل
که موی مو سفید و رو سیاهه

اگر دستِ دل ما را نگیری
تموم کار و بارِ ما تباهه

دلم پیوسته با لطف مدامت
که لطف دیگر و نم گاه گاهه

سماع یادِ تو در سینه برپاست
تموم خانه ی دل خانقاهه

عید

بی تو اینجا همه در حبس ابد تبعیدند
سال ها، هجری و شمسی، همه بی خورشیدند

از همان لحظه که از چشم یقین افتادند
چشم های نگران آینه ی تردیدند

نشد از سایه ی خود هم بگریزند دمی
هر چه بیهوده به گرد خودشان چرخیدند

چون به جز سایه ندیدند کسی در پی خود
همه از دیدن تنهایی خود ترسیدند

غرق دریای تو بودند ولی ماهی وار
باز هم نام و نشان تو ز هم پرسیدند 5

در پی دوست همه جای جهان را گشتند
کس ندیدند در آینه به خود خندیدند

سیر تقویم جلالی به جمال تو خوش است
فصل ها را همه با فاصله ات سنجیدند

تو بیایی همه ساعت ها و ثانیه ها
از همین روز، همین لحظه، همین دم عیدند

هنگام رسیدن

ای آرزوی اولین گام رسیدن
بر جاده های بی سرانجام رسیدن

کار جهان جز بر مدار آرزو نیست
با این همه دل های ناکام رسیدن

کی می شود روشن به رویت چشم من، کی؟
وقت گل نی بود هنگام رسیدن؟

دل در خیال رفتن و من فکر ماندن
او پختهی راه است و من خام رسیدن

بر خامی ام نام تمامی می گذارم
بر رخوت درماندگی نام رسیدن

هر چه دویدم جاده از من پیشتر بود
پیچیده در راه است ابهام رسیدن

از آن کبوتر های بی پروا که رفتند
یک مشت پر جامانده بر بام رسیدن

ای کال دور از دسترس، ای شعر تازه
می چینمت اما به هنگام رسیدن

در این زمانه

در این زمانه هیچ کس خودش نیست
کسی برای یک نفس خودش نیست

همین دمی که رفت و بازدم شد
نفس - نفس، نفس - نفس خود نیست

همین هوا که عین عشق پاک است
گره که خورد با هوس خودش نیست

خدای ما اگر که در خود ماست
کسی که بی خداست، پس خودش نیست

دلی که گرد خویش می تند تار،
اگر چه قدر یک مگس، خودش نیست

مگس، به هر کجا، بجز مگس نیست
ولی عقاب در قفس، خودش نیست

تو ای من، ای عقابِ بسته بالم
اگر چه بر تو راهِ پیش و پس نیست

تو دستِ کم کمی شبیه خود باش
در این جهان هیچ کس خودش نیست

تمام دردِ ما همین خودِ ماست
تمام شد، همین و بس: خودش نیست

راز زیبایی

ای اهل نظر جمال اگر این است
در حیرت آینه سفر این است

زاییده ی چشم ماست زیبایی؟
یعنی که جمال در نظر این است؟

یا چشم خود از جمال می زاید
معنای بصیرت و بصر این است؟

آنی که به چشم عاشقان ((آن)) است
در منظر چشم بی نظر ((این)) است

سیلی است که می برد درختان را
باران به عبارت دگر این است

این هیزم هر چه خشک تر، خوشتر
جنگل به روایت تبر این است..

رفتیم به جستجوی زیبایی
در جاده ی آینه سفر این است

گشتیم و نداشت میوه جز حیرت
در باغ جمال برگ و بر این است

اسرار بلاغت و مطول را
خواندیم تمام، مختصر این است:

زیباییِ راز، رازِ زیبایی است
آن راز نهفته در هنر این است

دید و بازدید عید

سایه ی سنگ بر آینه ی خورشید چرا؟
خودمانیم، بگو این همه تردید چرا؟

نیست چون چشم مرا تاب دمی خیره شدن
طعن و تردید به سرچشمه ی خورشید چرا؟

طنز تلخی است به خود تهمت هستی بستن
آن که خندید چرا؟ آن که نخندید چرا؟

طالع تیره ام از روز ازل روشن بود
فال کولی به کفم خط خطا دید چرا؟

من که دریا دریا غرق کف دستم بود
حالیا حسرت یک قطره که خشکید چرا؟

گفتم این عید به دیدار خودم هم بروم
دلم از دیدن این آینه ترسید چرا؟

آمدم یک دم مهمان دل خود باشم
ناگهان سوگ شد این سور شب عید چرا؟

هر چه شعر گل کنم

برای سید حسن حسینی

سنگ ناله می کند: رود رود بی قرار
کوه گریه می کند: آبشار آبشار!

آه سرد می کشد، باد، باد داغدار
خاک می زند به سر آسمان سوگوار

سر و از کمر خمید، لاله واژگون دمید
برگ و بار باغ ریخت، سبز سبز در بهار

ذره ذره آب شد، التهاب آفتاب
غرق پیچ و تاب شد جست و جوی جویبار

بر لبش ترانه، آب، از گذاره های درد
در دلش غمی مذاب، صخره صخره کوهوار

از سلاله ی سحاب، از تبار آفتاب
آتش زبان او، ذوالفقار آبدار

باورم نمی شود، کی کسی شنیده است:
زیر خاک گم شوند قله های استوار؟

بی تو گر دمی زخم، هر دمی هزار غم!
روی شانه ی دلم، هر غمی هزار بار!

هر چه شعر گل کنم، گوشه ی جمال تو!
هر چه نثر بشکفم، پیش پای تو نثار!

سَمَاع

من می شنوم رنگ صدا را آبی
آهنگ تر ترانه ها را آبی

در موج بنفش عطر گل می بینم
موسیقی لبخند خدا را آبی

حرمت درد

درد تو به جان خریدم و دم نزدم
درمان تو را ندیدم و دم نزدم

از حرمت درد تو ننالیدم هیچ
آهسته لبی گزیدم و دم نزدم

نمایشگاه

انگار حباب را تماشا کردیم
یا رقص سراب را تماشا کردیم

در پرده نه طرحی و نه تصویری بود
تنها خود قاب را تماشا کردیم

خواب چهل ساله

از خواب چهل ساله ی خود پا شده ام
گم بوده ام و دوباره پیدا شده ام

ای حسن شکوهمند غمگین و شگفت
امروز چقدر با تو زیبا شده ام!

ترانه ی بارانی (1)

سر زد به دل دوباره غم کود کانه ای
آهسته می تراود از این غم ترانه ای

باران شیهه کودکی ام پشت شیشه هاست
دارم های گریه خدایا بهانه ای!

ترانه ی بارانی (2)

بارانِ بهار، برگِ پیغام تو بود
یا نامه ای از کبوتر بام تو بود

هر قطره حکایتی شگرف از لب تو
هر دانه ی برف حرفی از نام تو بود

ترانه ی بارانی (3)

باران! باران! دوباره باران! باران!

باران! باران! ستاره باران! باران!

ای کاش تمام شعرها حرف تو بود:

باران! باران! بهار! باران! باران!

توانه ی بارانی (4)

دیشب باران قرار با پنجره داشت

روبوسی آبدار با پنجره داشت

یکروز به گوش پنجره پیچ پیچ کرد

چک چک، چک چک.. چکار با پنجره داشت؟

نیایش (2)

خدایا یک نفس آواز! آواز!
دلم را زنده کن! اعجاز! اعجاز!

بیا بال و پر ما را بیاموز
به قدر یک قفس پرواز! پرواز!

پرده خوانی

در حلقه ی عاشقان سماعِ نی و دف
مستان افتاده هر طرف صف در صف

چون ساقی پرده های بهزاد، لطیف
او جام به کف گرفته، تو جان بر کف

کودکی ها (2)

من بودم و اوجِ بالِ من، کودکی ام
دریا دریا زلالِ من، کودکی ام

دنباله ی بادبادکی در کف
من بودم و بی خیالِ من، کودکی ام

داد دل

در زلف تو بند بود داد دل ما

در بند کمند بود داد دل ما

ای داد به داد دل ما کس نرسید

از بس که بلند بود داد دل ما

تمام

شب آمد روزگار دل تمام است
به دست اختیار دل تمام است

من از چشم تو خواندم روز آغاز
که با این عشق کار دل تمام است

اشاره ها:

1. این آتش نهفته که در سینه ی من است
خورشید شعله ای است که در آسمان گرفت

حافظ

2. پس از هبوط از بهشت آسمانی آدم، به صحرای سرزمین هند فرود آمد و حوا به جده و
آدم به جستجوی وی رفت.

ترجمه ی تاریخ طبری، ص 72-73

3. گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

حافظ

4. بیا عاشقی را رعایت کنیم
ز گل های عاشق حمایت کنیم

سید حسن حسینی

5. ماهیانِ ندیده غیر از آب
پرس پرسان ز هم که آب کجاست؟

شناسنامه ی اثر

عنوان: دستور زبان عشق

سراینده: قیصر امین پور

شعر فارسی / 1386

ناشر: نشر مروارید

انتشارات مروارید: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران

www.iketab.com

L. R. Evervoid